

عطالش

مجموعه ي شعر

علي رضا ذيقحق

عطش

علیرضا ذیحق

آماده ی چاپ : 1386

نسخه ی الکترونیکی : 1387

www.kitab.blogfa.com

zihagh@yahoo.com

عطش

علیرضا ذیحق

فهرست :

1- مسافر.....6

2- عطش.....7

3- وطن.....9

4- همچون بی شماران.....10

5- عتیق.....14

- 6- پاره پاره..15
- 7- مرز.....17
- 8- ردپا.....19
- 9- مرداب های فاصله....21
- 10- اعصار هستی.....24
- 11- خطوط رابطه25
- 12- گزارش.....26
- 13- خسته.....27
- 14- باورهای فروتن.....28
- 15- مارال.....30
- 16- میراثی در دیس....31
- 17- در سوگ بهرنگ....34
- 18- هزار و یک قصه.....33

19- وبلاگ.....35

20- غریبانه.....38

21- پر پرواز.....40

22- ضمیمه :43

* نگاهی به شعر های علیرضا ذیحق از مژگان امیری



مسافر

او را رد پای نبود
تنها گامی بود و قد می
که راهی نمی رفت واما
سخت خسته بود.
مجال بود وزمانی
دریغ اما بودن را
کاروانی تا شهر فرداها نبود
در خشکِ تابستان کویر
رگباری هم اگر بود
انگار هیچ نبود.
هستی،
کش وقوسی بود نمناک و غمناک
با آمدن ها ،تپیدن ها و رفتن ها
بی هیچ رد و نشانی!

عطش

چکه چکه های سایه | ت
با آفتاب می بارید و نگا هم بی شکیب
قاب می گرفت
خیسی های آسفالت را
باهمه ی عریانی ها .

در گریزی از خورشید و سما
با سماعی
می لرزی و می چرخى و خا طر خواه خاطره ها
دوباره می آیی و در رفی از سینما میهن
کنار لیلی و قلب ام
پیچ کرباس زیبایی که دل ام را نمی بینی
پشت هزار شیشه ی رنگی جای میگیری.

دریغا ولی

در سکوتی پُر چین و شکن
با چانه، چانه می زنی و من
خاطر مرا می شکنم.
امروز را بگذریم اما
به گاهی که چینی های عشق ترک دارند و د لها
بی بهانه بها
اتیکت را نهان مکن!
بازوها تشنه اند و د لها
حفره ای مرطوب و عصر را
کیمیا این است و درسینما جهان
اتم ها،
به تقدیس انفجار نشسته اند.

2007

وطن

هلاک و ویران توأم ای زیبا
ای آباد بوسه ها
ای خاک !
این آویزان خون چکان را دریا ب
از دا ر غیرت.
حتی اگر تن و جانی
شال و کلاهی نیز
بی شکاف از ضربت و سرب
هرگز نیابی.
رؤیا ی من،
غُلُغُل عشق بود و تنپوش عطر
در گلد شت فردا ها
بی هیچ سوگجامه ای.
چاک زخم ام را
گل بگیر
خسته از هول وهراس ام گُل وطن!

همچون بی شماران

در نمود سرد کلاسه‌های روبه آفتاب بود
که فهمیدم برای خنده نیز
باید ابر گریه کند و دنیای شاد کودکی اش
از چشم هر بزرگی
پوشیده با شد.
در تگرگ تیپاها بود که سیلی
سیلی شد و کتاب خاطرات را
در خانه‌ی نیمکت‌ها
خیس و له
غرق آه‌ها و دریغ‌ها
همچو خاشاک با خود برد.
روزی هم که زلزله آمد
تا ما بخواهیم آن را معنی کنیم
آنها که چابک‌تر از ما بودند
در رفتند،
برناها که باید چتری می‌شدند و سایه‌ای

تا پا هامان در راه پله ها
به هم نمی پیچید.
اما ما
تنها ماندیم
با آوا ری از خاک و آهن
تا زنگ پایان مدرسه را بشنویم.
نه گلخندی ماند و نه ناز خندی
وقتی که عاشقانه باید دوست می داشتیم.
زمانه مثل چکه های سقفی
که از زخم بامی بریزد
خواب ما را در پشت سنگرهای بودن
با خون و سرب و فریاد آکند و خاک ورهایی
سرودی شد که هنوز
ترانه های جوانی را نخوانده
آنها را مثل خرما پی که تو ختم و ترحیم ها
خیرات کنند
با یأ س و اندوه مز مز ه کردیم.
زمزمه ها درد بود و فغان
و مادر ها در تشنگی از اشک
پیراهنی می شستند که با
نقشی باز مانده از دیروز ها
تو تن های سیاوش و سهراب
در دیوار قهوه خانه منجمد شده بود.
ما مثل بهار با پرنده هایش
که آسمان را از سیا هی پرواز می پوشانند

در پناه بوته ها و شاخه ها
 عریانی درختانی را دیدیم که برگهای آن را نیز
 بقال های گذر
 از پیش
 میان گونی های قند و شکر نهاده و به هر رهگذر خویش و خودی
 سهمی به میزان آشنایی
 رایگان می بخشید ند.
 در فقر هر چه که سبزمی باید بود و رنگین
 ما عا شقانه گریستیم و اما
 گم شدیم در میان فردا هایی که برای مبلغی خنده نیز
 و ما یه ی خرید توشه ای زمستانه هم
 بار ها باید
 تو صفِ وامی
 می ایستا دیم پشت در های بانک
 تا مثل کوه هایی که ایستاده مرده اند
 برفِ سردِ زما نه را حتی بعد از مرگ خود نیز
 حس کنیم.
 و دیروز بود که فرزندم به من فهماند
 هرگز نباید سخنی گفت از کسی که
 حق اش را شقه شقه
 از چنگک ها آویخته اند
 حتی اگر آن کس پدری ، گردی یا یاری باشد که روزی
 با قلبی فروزان میان اخترا ن
 شعله اش چرخ گردون را روشن می کرد.
 اگر روزی گنگ و لالم یافتید

بی تشویش و بی هراس
بدانید که تازه می خواهم آدم شوم
همچون بی شمارانی.
با اندامهای متحرک
اگر هم مرا
سجاده ی سبزی دیدید
در محراب کوهی
که کبک ها را به میهمانی آویشن ها می خواند
به عطری از ذکر بیندیشید
در رگ های غزالان
که همیشه چست و چابک
زبانه خواهد زد.

1385

عتیق

ورق ورق راه را
 با میان بری از عهد عتیق
 تاستیغ و هم پیمودم و در سیلابی که
 نوح را با خود می برد
 بی نغمه رقصی دیدم
 با برگ زیتونی به نوک
 راز مغروقی بشارت مردگان.

عهدی بر در آمد و باز
 چارمیخی ارغوان و عروجی تا اوج.
 دوزخیان را اما از زمین
 گریزی نبود و نطفه ها سرشار کین.

من و تو ما شدیم و با ارابه ی آذرخش
 با گوشواری از بغض و سرخ نیل
 تا خورشید راندیم و ولی
 نویدی و تیری
 به کمانه نالید:
 اوریانا فالاجی "هم اگر نبود"
 او را یاد آورید
 "زندگی جنگ و دیگر هیچ"
 راز عصر است، عصر جدید!

پاره پاره

سینه ها بی غبار سرب
تنگی می کردند وچشمها باز ،
باز بودند درخواب سنگین چاپخانه.
لج ام می گرفت برای ماشینها ، کا رخانه ها
حتی شهری که می توانست
بالرزی لرزه ای
تا ابد خواب باشد.
با ما که اما نبضی بود ورگی بی تاب
و گوشهای بی حفاظ
به قدر نیل پری نیز
لایی وجایی نبود
لالایی را
در خفای جان.
نه تنها من که مادرم خاک بود و آوازهایش
خشکیده در تن های نو نوار!
نوارهایی که دیر وزود
لوحی شده وسنجاج می شدند
در اوراق خاطره
سرد وفشرده!
ویدئو دیگر مد نبود

تاریک و روشن را
شیشه ای فاصله بود ویا پاهای اوراقی
کاغذ ها راتا زده وله کردم ویا کلیکی نرم
پوشه ها را خالی.
برگی به وداع گیراندم ودر حلقه ها
دود ودور رفتم،
نه که تنها
همپای یاران.

کرکره ها بالا می رفتند وکار کاسب ها سکه وما را
از دری تخته شده می راندند
به پیچ وخم ها
با خش خش نفس ها ما ن
زیرگام عابران.

کج شدم ومج
راه نبود
چاله بود وچانه ام
با سرخی اش .
شاید هم بهاری پاره پاره
رو بومی خزان زده.

2007

مرز

ته خط بود
زیر پایم می لرزید
ساعت از شب می گذشت و من از پل.
ماه را ماهیان می جویدند
جیغ و جیغ ها ، ستارگان را.
امواج ضیافت را
نور می برد و سوگجامة ی رود
تر از خون ام می کرد.
بیداری ام در خوابها غلت می زد
خوابها یم در بیداری
و یاد ها را تنگ
دندان می زدم.
یخه ام سرخ و پوست ام آتش
لب اما کبود و سخت کدر.
قفس به سینه ام می خورد و نَفَس ،
بال بال زنان
رقصی که از زبان ام می افتاد.
لب ، لب مرز بود و من
با اره ها و رنده ها.
حیف اش بود که سیپداری
افسرده و بی رمق
بپوسد و اما

اره نشود
سپیده که دیرش شود ،
همین می شود!
بیشه و رود
بوسه می زنند
ریشه و تاکی را
در سیلی و خاکی
گاه افتان و گاه خیزان.

2008

رد پا

در آشنای فصلی با خاطره‌های داغ
حجمی لیز و سپید
مرا به شیب تند باورهای معصوم
و دلهای نورس خیره در انارستان‌های دره‌ی سبز
چنان پرتپش و لغزان
رهنمون ام می‌شود که انگار دیروز
ریگ سر راهی بوده است و ایمان شعله‌ای لرزان.
باریکه‌ی نوری از آفتاب سرزده‌ی بعد از تگرگ بهاری
چنانکه در وری شیشه‌ای چشمان منتظر
آشیان می‌گزید
شاید امید
- واژه‌ی عبثی در یخبندان فرداهای سرد نگاهها -
هیچ نبود و
گیسوان برفی اندامهای ایستای روزهای پیر
با برگریزان سرخ خفته در قاب بلورین پنجره‌های محزون
گره نمی‌خورد .
رد پایي اگر رو به خورشید یافتی
به صلیب‌های نوری اندیشه کن
که از معبر نمناک سرداب‌های تحقیر
رنگین‌کمان دلپاک دشت‌های باران خورده را
خواب دیده‌اند.
در مه لرزان کابوسهای مخوف
آیا شهرزادی خواهد بود

که با شرار زمزمه‌هایش
قندیل‌های تلخ و حزین دل‌های منجمد را
آب کند؟
ایمان، بیرق رها در بادبست
که دستان کودکی معصوم
روزی آنرا در پای گل سرخی
خواهد یافت!

مرداب‌های فاصله

تن توري برگهاي خشك محصور
در اوراق کاهي دفترهاي چهل برگ کودکي
و ضيافت کاغذین گلهاي مغموم و نحيف
پچ پچ رازي بود که تصوير تصويرهاي قاب شده مانايي را
و بودن را
خشن‌تر از دستان معلمي که مشق‌ها مان را بي‌تأمل خط مي‌زد
در هم مي‌شکست.

در عرياني‌هاي اندیشه و خانه به دوشي‌هاي فقر ساليان
دفترهاي ياد و يادگاران را در غبار هم اگر گم کردیم
از کتابها

محکم چسبیدیم که مبادا
در حجره‌هاي تنگ و کم نور عطاران بازار
لاي ورق‌هاي آنها
هل و دارچين بپيچند و دنيا
از هر چه حس و نبوغ و ذوق و خيال است
به یکباره خالي شود.

در بهت مرموز مرگ هم اگر فرو مي‌رفتیم
هيچ معمايي پيچیده‌تر از آن نبود،
که چرا بايد ترسيد؟

دزدکي دیده بودم که مردی شاعر
کاغذهاي مچاله شده را
در قلکي شکسته مي‌ريزد و

در کُرت کوچک حیات تنهایی‌های عبوس‌اش
 خاک می‌کند!
 مادر می‌گفت:
 "حتماً ورد و دعا نیست و جنبل و جادویی
 از او باید ترسید!"
 اما من که تصمیم داشتم حتی
 از کابوی‌ها و دراکولای سینما هم نترسم
 هراسی به دل راه ندادم و ولی
 روزی دیدم که تن رنجور مرد شاعر را
 با رنگی پریده و انبوه عرق‌های سرد نشسته به روی پیشانی
 از خانه می‌کشند بیرون و او از ترس
 خود را گم کرده است.
 هیچ نمی‌دانستم که عصر
 با سموم تاریکی‌ها آلوده است و
 در گریز از آوار غرور
 دل‌های دلیران حک شده به روی شمشیرهای چوبی را
 جویهای جاری موریانه‌ها شسته و واهمه‌ها
 حفره‌های خالی سینه‌ها را پر کرده‌اند.
 در گذر از سیلاب‌های تند سنگلاخ‌های بلوغ بود
 که زورق‌های رویا و عشق را
 در مرداب‌های فاصله مدفون دیدم و نان
 طلسمی که با تارهای عنکبوتی مومیایی شده
 کنج‌های تقدیر را انباشته است.
 در خار زار رازهای نهان هراس

باران موهبتي
ژرفي مأيوس دلهاي تهی را
پرخواهد کرد؟
در بدرودي آفتابي
از قاصدکهاي شادکودکي مسرور
دیريست که حقيقت را در کوچه مي‌جويم و
خالهاي جوهرين کتابها را
از تن باورهايمان شسته‌ايم!

22/7/83

اعصار هستی

به ما گفته بودند زمین
وسعت دَوَرایست با توده‌های آب و خاک
و انسان
آلوده‌ای که سزاوار بهشت نبود.

در هزاران هزار روزی که بر آفتاب چشم دوختیم
و سبزینه‌های زمین را مشّت کردیم
در ادراک من آدمیانی بودند از جنس نور
که قلب شفاف آینه بر آنها رشک می‌برد
و خاک، تنها بطن تیره‌ی رستنیها نبود.
در وِرای وقار کوههای پر جلال
هزار بهشتِ نهفته بود
با چلچراغ خوشه‌های روشن عشق
در ستاره باران شبهای ضیافت.
اما در دوزخ تقدیر اعصار هستی
دگرگونه انسانی نیز بود
که به زلالی‌های پرفروغ عطوفت‌ها
هرگز تن نسود و
شایسته‌ی زمین هیچ نبود.

خطوط رابطه

در عطشناکی تن‌های بیقرار بلوغ
و حریق‌های حریر جوانی
فروزانی عشق را با خاکستر یادها جا نهادیم و در فرداها
به جویایی سقفی
و همدمی برخاستیم
که ملولی‌های دفتر ایام را
با خطوط رابطه پر کند.

در تنگناهای امکان
قافله‌ی عشق
همیشه عبوری ممنوع داشت!

1383

گزارش

مرد ایستاده بود
غمگین و فکور
و به بادی اندیشه می کرد
که شرع بلند نجابت را
واژگون کرده بود.
مرد ایستاده بود
پویان و ترسان
و به فردا می نگریست
که پولهای نداری های مدیدش
کفاف روزی بیش نخواهد بود.
دیرزمانی بود که مرد ایستاده بود
با پرچم قلب و ایمانش
و هیچ حرف نمی زد.
او ایستاده مرده بود
همچون سپیدار زخمی باغ
که از خون سهره ای، رنگین بود و
بیم افتادن اش می رفت.

27/7/83

خسته

در سپیدی‌های آسمانی که ابر، اندودش کرده است
ادراك حسي گنگ مرا
از درد، از زخم
و از نیامده‌ها می‌ترساند.
پاییز نگاه‌های هراسانم در آینه
لبریز خیرگی در
نیمرنگی‌های عاطفه و نیازيست
که در برگ‌های خموشی‌های اندیشه‌ام
باغ‌های ویران خیالم را
انباشته‌اند.
به زیر پلک‌های من که دنیایی از بهار خفته بود
این خزان، آزارم می‌دهد و گم می‌شود در حیرانی فصول
وقتی که زمستان دلم
بی‌ابر، بارانش می‌گیرد.
از راه‌های نپیموده خسته‌ام
و از آروزهای نا رسیده، سرشار!

1383

باورهای فروتن

به خسرو گل سرخی

ستاره در شولای شعله می سوخت
و ماه، ماه دلتنگ عابر
غمناک سپیده دمی بود
که قلب مردی از تبار عاصی خورشید را
در فروزانی های فریاد و خشم اش
به تبعیدی ناگوار می بردند.
و ما دست بسته و از پا افتاده
چشم انتظار روزنامه ی فردا بودیم
که شاید خبری از میعاد خونین بامدادان را
در تاریک ترین حروف آن
به تماشا بنشینیم.
در آذرخش خفته ی نگاه هایش
نوید جنگلی پر از باران بود
و قلب، قلب سرخ او
پرچم باورهای فروتنی که
می خواست همه چیز را تقسیم کند.
او به پل های رابطه
و خروش دستها
وقتی که مشت می شدند

ایمان داشت.
او آواز خوان سرودهایی بود
با طنین بلند رهایی
و هم آوایی هزار جنگل بیدار!
در روشنایی‌های فانوس خیال‌اش
معصومیت‌های نگاه کودکي بود
که در دورها و فرداها
و صفحه‌های پایانی هر کتاب قصه‌ای
فقط رنگین‌کمانی از خوشبختی را
می‌دید و باور می‌کرد.

مارال

خیال و گمان نبود
زیبا وش رویاهایم بود
یاد او
اوج پرواز دل
در هوایی تازه از
تصویر فردا بود.
مارال،
آن خوب و یکتای دیاران
پری رخ دختری شادان و شایان
در رگ شعر
جوانان وطن بود.
گهی نیز در واری قصه و افسانه‌ها
به جویای بهار بخت بیدارش
هستی و جاننش همه فریاد بود.
او گوزن زخمی دشت
در گریز از بیداد صیاد بود.
در برکه‌های عشق دلپاک دلیران
مارال نیلوفر هر یاد بود!
خیال و گمان نیست
نام او
نه رازیست نهان
پیدای هر
نغمه‌ی ساری خروشان است.

مارال، ناماش بلورین واژه‌ی عشق
مارال،
آواز هرساز خوش آهنگ!

میراثی در دیس

به مسعود کیمیایی و سربازهای جمعه‌اش

تو دلتنگ بودی و از سقف سیاه آسمان
ستاره‌ای برای چیدن نداشتی
تاول امید را
زخم زمانه مکیده بود و رگهای لهیده
در دستان تکیده
لمیده بودند.
در چرکاب پستِ حجره‌های تنگِ حنجره‌ها
فریادها
با یادها
آویخته بودند و در سیل تلخ افیون
کوچه‌ها
گرداب‌های تعفن بودند.
زنان، مدفون و محکوم
در حصارها و زنجیرها
و مردان
پاهای چوبینی که
خونی از دلهایشان در آن روان نبود.
برادر در پيله‌های تنهایی افسرده
و خواهر، متاعی و میراثی در دیسی
که به حراج نهاده شده و خنجرها
از تیزی افتاده‌اند.

تو دلخون بودي و در آسفالت خیابانها
انهدام تصویری را می دیدی
که ازدحامی گنگ را
آواز می داد.
ذبح غمبار اندیشه
با دشنه ای کاری
به کنج دنج دهلیزهای آرامش
در میان اوراق پریشان کتابها
ضیافتی تلخ و خونبار بود و توهنوز
به بی ستاره مردانی می اندیشیدی
که شعر بیدار عصر را
با تن تبارشان
زمزمه می کردند.

در سوگ بهرنگ

نبض‌اش می‌زند هنوز
 در پهنه‌ی سبز زمین
 در خون گرفته سنگفرش‌های میدان‌های پیکار
 در زرین رؤیاهای کودکان عصر
 آه! او هنوز با ماست
 در دهلیز قلبهامان
 ایستاده پا بر جا
 و همچنان عاصی ست و
 طغیان کلام‌اش پیداست.
 او را مژده
 که ردای سیاه روزان مرده‌ی پیشین
 باخته رنگ‌اش را
 و با دیه‌ی طلارنگ آفتاب
 با تبسم نسیم سحر
 از بطن سپیده دمان
 سرک کشیده...
 آی سرخ ماهیان کوچک!
 خروشتان جاوید
 که آذربایجان
 سیه جامه به تن داردش اکنون
 و پژواک ضجه‌هایش، صمد را می‌کنند فریاد.

هزار و یک قصه

به : میر هادی مظلومی

آیا معجونی از زخمی تو
یا ساحری عاشق؟
شاید هم افسانه ای مه آلود
باسری افراشته بر دار
که گیسوان تار زندگی
آفتاب رخ تو را پوشانده اما،
همچنان " بابک " را " نبی " را
به آواز می خوانی و " سارا " را
پریخت اختری
و پاره اخگری می دانی
که معصومیت جاری در خون اش را
به زلالیهایی آبی هدیه کرد تا اقیانوس
از انتحار او تطهیر شود.
طلوع تو و من روزی
به گلزاری از رهایی خواهد بود
با ساز و نغمه ی خنیا گران

که هزار و یک قصه را

از کتابهای سوخته
به تاریخ
وفاتحان عاشق
ترنم خواهند کرد!
تو که در مه بودی
من اینها را در بیداری بود که خواب دیده ام.

1384

وبلاگ

سنگها بودند و اما کتیه ها نه
سازها همه کوك و آهنگي نه
ضجه اي شیرين بود
روز بود.
فرهاد و خسرو هم اگر بودند
به یغمای کوهي بود
عتیق و عقیق.
نازخند شیرین
دمي بود ودمادمي نه.
ترمه ، دیبا وزر نگار
با ارقام و آمار
وتاكي به پنهان باغ
عیش ممکن بود.
به روز وغمناك
وبلاگ دیروزم
بي سنگي وآنكي
مست شیرینم.
مرا کوهي به کوهان جاده ها نیست

بي رنگ و د لگیرم.

غریبانه

در باغ عاطفه بود و گلریز فاصله ها
که رقص برگگی
قوزک خسته ای را
در افسون مردابی لغزاند
پر از قایق یادها
وحریر نیلوفرانی که چشمان آدمی را
با مخمل رنگ ها
بوسه می زد.

زیبای من نه گلی ریشه در خاک
پری قصه هاست، سبزینه و رنگین
با پروازی در آب
تا بال در بال شاپرک ها
قایق های منتظر را
به رنگین کمانی پیوند زند
که حالا را،
ولحظه را
چراغان می کند.
وگلبرگ نور می فشاند
در قدوم فردا هایی که
شکوه اختران با آنهاست.

بودن ها
بخاطر بودنی اگر نبود، نیک و سر فراز
و چرخ زدن
با قاصدک های شاد و پُر نوید
شاید هیچ گنجشککی را
تاب سماعی نبود.
یاد دوست
چتریست گشوده
که مرا تا آفتاب خواهد برد!
این غریب پاییزی
که در برگریز باغ
از فاصله ها افسرده است
به بهاری نیامده ایمان دارد
که دستان شکوفه روزی
از آذرستان خاک ها
شعله های آتشی را خواهد چید
با نقشینه های دشت و دمن
ورنگ فصلی که
سبز گیسوان را
با گره هایش
در آن می شویند.

پر پرواز

در کوچی شبانه
 به بارشی ملول می اندیشم
 با تپای آذرخش
 و غزالان خسته را
 در گریزی ناگزیر
 فرجامی بس تلخ در انتظار.
 ترانه ها همه از عشق بودند
 و هیچ دشواری نبود اگر
 فریاد " شیرین "
 همه از درد نبود.
 حادثه با رگبارش
 تیز و تند
 ره می سپرد و رسالت
 مصلوب و مغلوب
 مغموم فرداها بود
 با افول اخترانش.
 یکی اما هنوز در راه بود
 که خورشید را روزی آبستن می شد
 و الماس های سرشک اش را
 با بلور رخشانی ها
 که مهر و عطر بهاران داشت

به تاریک آسمان ها هدیه می کرد.
ره توشه ای نبود
هرچه بود جا مانده بود
ومن باخود،
خود را داشتم و دلی از خون
که می رفت ایمان را
در غربتی بجوید که آدمیان را
با کوله بار لذت ها ولبخند ها
می شد خرید واما
عشق را هر گز!
در فراز ها بود
که آتیه را دیدم
و آینه را
در انعکاس اقیانوسی
بارقص و پرواز آهن و فولاد
و دل های پر ریزی
که قد یک سنجاقک نیز
پر پرواز نداشتند.
سفر را، راه را و بیگانگی را
در برف و شکوفه آزمود م
اما پاییز
با خش خش نغمه هایش
رازی را با من گفت:
که دیگر دیر بود و هنگامه ی وداع

- "جویایی نوری در قلب
با ترانه ای بر لب
از برادری، برابری
ویگانگی!"

ضمیمه :

مژگان امیری

زبان، تصویر و شعر

نگاهی به شعرهای علیرضا ذیحق در ماهنامه اینترنتی " ماندگار "

شعر «خسته» از علیرضا ذیحق ؛

در بین تمام شعرهایی که از این شاعر در ماندگار گذاشته شده است، این شعر به صرف نوع زبان، روانی تصویر و جدا شدنش از زبان خطابی که بیشتر مورد استفاده شاعر است، شعر خوبی است باحسی شخصی، صمیمی و تصاویری زنده، که قابلیت دیده شدن را هم برای شعر به وجود می آورد و از تصاویر خطی فاصله می گیرد و هم مخاطب را در دریافت های خود شریک می کند. تصاویری که برای بازی ذهن، شاعر جایی باز می کند تا خواننده در این دریافت سهیم شده و به باور خود برسد. در شعرهایی که از این شاعر خوانده ام دو نکته جالب وجود دارد، وقتی شاعر به خود نزدیک می شود شعر دارای بافتی ساده و شعرگونه می شود، گویی شاعر هم به خود، هم به شعر و تصاویری که می سازد و هماهنگی با آنان اعتماد کرده و در بستر شعر، خود نیز به حرکت تن می دهد و دیگر زمانی است که شاعر به شعر

وارد نمي‌شود، تصاویر را ارزیابی کرده و سپس بعضی‌ها را در شعر قرار می‌دهد. مانند شعر "سربازان جمعه و یا پاره پاره"

در شعر پاره پاره این زبان و تصویر را داریم:

با ما که اما نبضی بود و رگی بی تاب / و گوشه‌های بی حفاظ / به قدر نیل پری
 / نیز / لایبی و جایی نبود

هر چند در این شعر شاعر در آخر شعر، تن به رهایی از تصاویر تمثیلی و زبان نه چندان ملموس می‌دهد اما پایان خوب شعر نمی‌تواند تمام سنگینی بند و بست‌های زبان و تصاویرش را خیلی نجات دهد و حرکت و سازه‌ی فضای حسی شاعر را به تمام پیکره‌ی شعر منتقل کند:

کج شدم و مج / راه نبود / چاله بود چانه‌ام / با سرخی‌اش / شاید هم بهاری
 / پاره پاره / رو بومی خزان زده

شاعر در سطرهای پایانی در شعر حضور واقعی دارد و دریافت حسی خود را بی پرده نشان می‌دهد.

و این اتفاقی است که در هیچ قسمت از شعر < میراثی در دیس > نمی‌افتد. تقدیمی با تمام بار تصویر، حس؛ زبان و تمثیل داستان‌گونه‌ی قهرمان سازی که چندین دهه است در ساخت و ساز شعر معاصر راه یافته است. و شاید بتوان گفت چه در آغاز و چه در ادامه‌ی راه تا امروز چیزی نداشت و چیزی .برایش نمانده‌است و نقاط اتصالش به شدت از کار افتاده‌است

و اما در شعر "خسته"

روانی واژه و حرکت تصویر با خود شاعر در شعر حضور می‌یابند. شاعر بیرون از خود نیست. تصویرش وزبانی که در شعر به کار گرفته می‌شود، کارایی دارد و شعر بدون هیچ قضاوت و ارزش‌گذاری کردن، بدون هیچ بزرگ‌نمایی و یا حذفی، موجودیت خود را نمایش می‌دهد. خودی که عام است و در ذهن هر خواننده‌ای رد حضور خود را برجا می‌گذارد.

در سپیدی‌های آسمانی که ابر، اندودش کرده‌است/ ادراك حسی گنگ/ مرا
 /از درد، از زخم/ و از نیامده‌ها می‌ترساند
 حرکت شاعر از بیرون به سمت درون است. و در هر بند می‌توان گفت هر بار
 این حرکت را با تجربه‌ای حسی درمی‌آمیزد و به نمایش می‌گذارد.
 پاییز نگاه‌های هراسانم در آینه/ لبریز خیرگی در/ نیم‌رنگی‌های عاطفه و
 نیازست/ که در برگ‌های خموشی‌های اندیشه‌ام/ باغ‌های ویران خیالم
 /را/ انباشته‌اند

در این بند دوربین شاعر جلوتر آمده و از خود شروع شده، و نمای بیرون را با
 بزرگی خاص خود به درون کشیده، رنگ می‌زند و دارای بافتی حسی و
 شخصی می‌کند. لایه لایه بودن فضا بیشترین کمک را به انتقال تصویر، رنگ
 و خلوت شعر به خواننده می‌کند.
 به زیر پلک‌های من که دنیایی از بهار خفته بود/ این خزان، آزارم می‌دهد و گم
 می‌شوم در حیرانی فصول/ وقتی زمستان دلم/ بی ابر، بارانش می‌گیرد./
 با این بند حرکت در فضا را شاعر به انتها می‌رساند، شاعر در عبور از بستر
 شعر همان فصلیاست که رنگ نوع بودنش را بر تمام شعر و بار حسی شعر
 می‌پاشد. اما هنوز ضربه‌ی پایانی را در شعر قرار نداده است و در دو سطر
 پایانی شاعر به راحتی فضا را ترك می‌کند و به تصویر خود برمی‌گردد. شعر
 در فضا، فضا در شعر و خواننده ویا شاعر که این حرکت را در درون خود تجربه
 کرده و می‌کند.

از راه‌های نپیموده خسته‌ام/ و از آرزوهای نرسیده، سرشار!/
 شعر صاحب چهره‌ای انسانی است که مانند همه در حالی که با سکوت روز
 را می‌گذرانند غوغای درون با نفسی عمیق به درون برمی‌گرداند. تجربه‌ای که
 همه در آن شریک هستند و این یافتن مخاطب در دریافت واقعی تصویر، زبان
 و حس شاعر است که به شعرهویی فردی می‌دهد. شعری که صاحب

شناسنامه است و بیرون از شاعر می‌تواند به یافتن مخاطبش مشغول باشد.

سادگی تصویر و تشبیه اگر شاعر بداند چگونه قرار است در زبان مورد نظرش از آنان بهره بگیرد و فضایی را بیافریند که دارای دریافتی خاص و عمیق از لحظه باشد نقطه اوج و تعالی یک شعر است...